

راز شکست ناپذیری



پیرمرد احساس میکرد که دیگر روزهای آخر عمرش رسیده است و به زودی از این دنیا رخت برخواهد بست . روزی دو پسر جوانش را نزد خود فرا خواند . به آنها گفت : دیگر زمان مرگ فرارسیده است ولیکن باید یکی از مهمترین تجربه های زندگی را به شما بگویم .

بعد دستور داد چند ترکه از شاخه های درخت برای او بیاورند .
بعد به هر کدام از پسرانش یک ترکه داد و از آنها خواست تا آن را بشکنند .



پسرها از کار پدرشان سر در نیاوردند . ولی بدستور پدر ترکه درخت را در دست گرفتند .
اولی گفت : ببینید پدر ، و بعد ترکه را براحتی از وسط به دو نیم کرد .
پسر دوم گفت : این که کاری ندارد و خیلی آسان است . و به راحتی شاخه درخت را شکست .
بعد پدر چند ترکه را به آنها داد و از آنها خواست که آنها را همزمان بشکنند .
اینبار کار سخت بود و دیگر آن ترکه های باریک درخت براحتی قابل شکستن نبودند .



پدر گفت : شما هر کدام به تنهایی بمانند همین ترکه نازک درخت هستید و هر کسی می تواند به راحتی شما را از بین ببرد ولی اگر شما با هم متحد باشید دیگر هر کسی نمی تواند بر راحتی شما را در هم بشکند .
این پند را همیشه آویزه گوش خود قرار دهید که این برترین تجربه زندگی من ، در این سالیان دراز بوده است .